

خروج اضطراری

خروج اضطراری

اینیاتسیو سیلونه

مترجم
مهدی سحابی



نتنروماه
تهران
۱۳۹۴

Ignazio Silone
Uscita di sicurezza

Silone, Ignazio	سیلونه، اینیاتسیو، ۱۹۰۰-۱۹۷۸ م. خروج اضطراری؛ اینیاتسیو سیلونه؛ مترجم مهدی سحابی. تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۵. ۱۶۸ ص.	سرشناسه: عنوان و پدید آور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری:
	ISBN 978-964-9971-14-8	شابک:
	چاپ قبلی: الفبا، ۱۳۶۸.	یادداشت:
	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.	یادداشت:
<i>Uscita di sicurezza</i>	عنوان اصلی: کمونیسم - ایتالیا. سحابی، مهدی، ۱۳۲۳ - ۱۳۸۸، مترجم. ۱۳۸۵ ۴ خ ۹ / HX1۸۹ / ۴۳۰۹۴۵ / ۳۳۵ م ۱۳۸۱۳-۸۵	یادداشت: موضوع: شناسه‌ی افزوده: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی: شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:

خروج اضطراری

نویسنده: اینیاتسیو سیلونه
مترجم: مهدی سحابی

چاپ سوم
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ اول: بهار ۱۳۸۶. چاپ دوم: تابستان ۱۳۹۱

مدیر هنری: حسین سجادی
حروف‌نگار: میثم واشویی
لیتوگرافی: گرافیک‌گستر
چاپ و صحافی: صنوبر

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۷۱-۱۴-۸
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه وی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دپوژنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

فهرست

در باره‌ی نویسنده.....	۷
ملاقاتی.....	۱۱
گیس بلند جودیتا.....	۲۱
آشنایی با یک کشیش عجیب.....	۳۱
پولیکوشکا.....	۵۳
خروج اضطراری.....	۶۷
رنج بازگشت.....	۱۵۱

درباره‌ی نویسنده

سکوندو ترانکوئیلی، که بعدها با نام مستعار اینیاتسیو سیلونه شهرت یافت، در ماه مه سال ۱۹۰۰ میلادی در دهکده‌ای از استان عقب‌مانده‌ی «آبروتس» ایتالیا به دنیا آمد. پدرش خرده‌مالک بود و بر اثر بحران رشته‌ی تاکداری در ایتالیا، دار و ندار خود را فروخت و برای مدتی کوتاه به برزیل رفت. زلزله‌ای که در سال ۱۹۱۵ رخ داد سیلونه را بی‌خانمان و خانواده‌ی او را نابود کرد. سیلونه چند سالی از دبیرستان رادر مؤسساتی با مدیریت کشیش‌ها به تحصیل پرداخت، اما با گسترش اغتشاش‌های سیاسی پیش از جنگ جهانی اول ترک تحصیل کرد و به فعالیت‌های سیاسی روی آورد. در سال ۱۹۲۱ به عنوان نماینده‌ی «جوانان سوسیالیست» در کنگره‌ی بنیانگذاری حزب کمونیست ایتالیا شرکت کرد و پیوستن جوانان سوسیالیست را به حزب تازه تأسیس اعلام داشت. با فعالیت پیگیر در این حزب، به عضویت کادر رهبری آن درآمد و به نمایندگی از آن در چندین گردهمایی بین‌المللی شرکت کرد. پس از وضع «قوانین ویژه»ی رژیم موسولینی، همچنان در ایتالیا ماند و به همراه آنتونیو گرامشی، رهبری تشکیلات زیرزمینی حزب را به عهده گرفت. در این دوران چند بار غیباً محاکمه شد و سرانجام برای فرار از دست پلیس فاشیسم به خارج گریخت. به فرانسه، اسپانیا و شوروی رفت. در سال ۱۹۲۷، همراه با تولیاتی (رهبر تشکیلات برون‌مرزی حزب)

در نشست‌های کومینترن در مسکو شرکت کرد. رویدادهای این اجلاس معروف، که به قبضه‌ی قدرت به دست استالین انجامید، نقطه‌ی شروع بحرانی سیاسی در بسیاری از حزب‌های کمونیست شد. بر اثر همین بحران، سیلونه سرانجام در سال ۱۹۳۰ برای همیشه از حزب جدا شد. از این زمان تا هنگام بازگشت به وطن در سال ۱۹۴۴، سیلونه در سوییس ساکن شد و پیش‌تر به ادبیات پرداخت.

برخلاف دیگر کسانی که حزب کمونیست ایتالیا را در مخالفت با استالینسم ترک کرده و عموماً به جنبش‌های تروتسکیستی پیوسته بودند، سیلونه همچنان از فعالیت سیاسی برکنار ماند. اما در سال ۱۹۴۱، تحت فشار گروهی از مبارزان ایتالیایی، به سازماندهی نیروهای ضدفاشیستی پرداخت که در کشورهای مختلف اروپا پراکنده بودند. بدین‌گونه «کانون برون‌مرزی سوسیالیست» به وجود آمد. در همین حال، سیلونه نشریه‌ی دوهفتگی آینده‌ی کارگران را در زوریخ چاپ می‌کرد و به ایتالیا می‌فرستاد و این نشریه به‌ویژه در نقاط اشغال‌شده‌ی ایتالیا اقبال فراوان یافت.

فعالیت‌های سیاسی سیلونه پس از بازگشت به ایتالیا نیز به تناوب ادامه یافت. عضو کادر رهبری حزب سوسیالیست ایتالیا شد و مدیریت روزنامه‌ی ارگان این حزب را به عهده گرفت که در زمان او پرتیراژترین روزنامه‌ی کشور شد. همچنین، به نمایندگی از استان «آبروتس» در مجلس مؤسسان ایتالیا شرکت کرد. اما در مجموع، این فعالیت‌های سیاسی او را راضی نمی‌کرد، تا جایی که در سال ۱۹۴۸ از پذیرفتن نامزدی خود برای انتخابات پارلمان خودداری کرد. انگیزه‌ی این پرهیز، و نیز کناره‌گیری هرچه بیش‌تر او از فعالیت‌های سیاسی، چه در مقالات و چه در رمان‌های او تشریح شده

است. از جمله، در همین زمان در مقاله‌ای با عنوان انتقاد از خود نوشت: «کشمکش‌های این سال‌های پس از جنگ به بدگمانی من به حزب‌های سیاسی دامن زده و بر اعتقادم به آزادی افزوده است.»

با گذشت زمان، سیلونه هرچه بیش‌تر به کاربرد اجتماعی و سیاسی ادبیات پی می‌برد و هرچه بیش‌تر خود را وقف آن می‌کرد. با این‌همه، علی‌رغم دوری از حزب‌ها، فعالیت اجتماعی او کمابیش ادامه داشت، هرچند که او دیگر خود را نویسنده، و نه چیز دیگر، می‌دانست و تکیه کلامش این بود: «عالی‌ترین وظیفه‌ی یک نویسنده این است که تجربه‌ی همگانی را به شعور همگانی تبدیل کند». براساس همین اعتقاد، او بر آن بود که «جای واقعی یک نویسنده، میان مردم و بیرون از قلمرو تشکیلات سیاسی است». از همین رو، خوش داشت خود را «مسیحی بی‌کلیسا و سوسیالیست بی‌حزب» بخواند.

سیلونه در ۲۲ اوت ۱۹۷۸ میلادی درگذشت. آثار عمده‌ی او عبارتند از: فونتامارا، ۱۹۳۳. فاشیسم، ۱۹۳۶. نان و شراب، ۱۹۳۸. مکتب دیکتاتورها، ۱۹۳۹. دانه‌ی زیر برف، ۱۹۴۰. و او پنهان شد، ۱۹۴۴. یک مشت تمشک، ۱۹۵۲. راز لوکا، ۱۹۵۶. روباه و گل‌های کاملیا، ۱۹۶۰. خروج اضطراری، ۱۹۶۵. ماجرای یک مسیحی بینوا، ۱۹۶۸.

ملاقاتی

مرد ریزنقش ژنده پوش پابرهنه‌ای، دستبند به دست با دو ژاندارم، در کوچه‌ی خلوت و خاک‌آلود می‌آمد. راه رفتنش حالتی جستان و رقصان و دردآمیز داشت، گویی لنگ بود یا یکی از پاهایش زخمی شده بود. ژاندارم‌ها، با یونیفورم‌های سپاهشان، در روشنای تند آفتاب تابستانی به نظر دو جنازه می‌رسیدند و سر و روی خاک‌آلود مرد ریزنقش در میان آن دو بسیار به چشم می‌زد؛ به حیوانی می‌مانست که از گودالی پر از گل و لای بیرون کشیده شده باشد. با هر گام رقص آگین او، از کیسه‌ای که روی دوشش بود صدایی مانند جیرجیر زنجره بلند می‌شد.

هنگامی چشمم به این مجموعه‌ی رقت‌انگیز و خنده‌آور افتاد که در درگاه خانه‌مان نشسته بودم، کتاب الفبایی روی زانو داشتم و با مشکل حروف باصدا و بی‌صدا سر و کله می‌زدم؛ آن نمایش غیرمنتظره مایه‌ی شادی‌ام شد و به خنده‌ام انداخت، نگاهی به دور و برم انداختم تا شاید کسی را پیدا کنم که در آن شادی با من شریک باشد و در همان لحظه، از درون خانه صدای پاهای سنگین پدرم را شنیدم که نزدیک می‌شد.

با خنده به او گفتم: «نگاه کن چقدر خنده‌دار است.»

اما پدرم اخمی کرد و به من خیره شد، گوشم را گرفت و بلندم کرد و

مرا به اتاق خودش برد. هیچ‌گاه او را تا آن حد از خودم خشمگین ندیده بودم. گوشم را که به درد آمده بود مالیدم و پرسیدم: «مگر چه کار بدی کردم؟»

«هیچ وقت نباید به کسی که دستگیر شده خندید، هیچ وقت.»

«چرا؟»

«برای این که نمی‌تواند از خودش دفاع کند. بعد هم، شاید بی‌گناه باشد. در هر صورت، آدمی است که به دردسرافتاده.»

بیش از آن چیزی نگفت و مرا با مشکلی از نوعی کاملاً تازه تنها گذاشت و رفت. دیگر به حروف باصدا و بی‌صدا، و ترکیب‌های بغرنجشان، هیچ علاقه‌ای نداشتم.

همان شب به جای این که از من بخواهد در ساعت همیشگی به بستر بروم، مرا با خودش به میدانگاهی برد، کاری که بسیار به ندرت می‌کرد؛ و به جای این که همچون همیشه به سراغ دوستانش در «انجمن تعاون» برود، به کافه‌ی «آفاها» رفت که چند نفری دور میزهای آن در هوای آزاد نشسته بودند و بعد از آن روز گرم و دم‌کرده هوایی می‌خوردند. در کنار میز پدرم، بازپرس و دکتر سرگرم گفت‌وگو بودند.

پدرم از بازپرس، که با او رابطه‌ی دوستانه داشت، پرسید: «مردی که امروز دستگیر شد چه کار کرده بود؟»

بازپرس گفت: «دزدی.»

پدرم دوباره پرسید: «اهل کجاست؟ ولگرد است؟ بیکار است؟»

بازپرس گفت: «کارگر آجرپزی است، از اربابش چیزی بلند کرده، مگر از تو هم چیزی دزدیده؟»

پدرم گفت: «عجیب است. با آن پاهای برهنه و آن ژنده‌پاره‌ای که به تنش بود، بیش تر به کسی می‌ماند که خودش را دزد زده باشد.»

* * *

در کوچی ما منظره‌ی آدم‌های فلک‌زده‌ای که دستبند به دست با ژاندارم می‌گذشتند منظره‌ی آشنایی بود، زیرا یکی دو روستای آن دور و بر تابع شهر ما بود و کسانی که در آن جاها بازداشت می‌شدند برای رفتن به دادسرا از کوچی ما می‌گذشتند. همه‌شان پیاده می‌آمدند، چون وسیله‌ای برای بردنشان در کار نبود.

بخش قدیمی شهر کوچک ما در دامنه‌ی کوهی بنا شده بود که بر فراز آن ویرانه‌های یک قلعه‌ی باستانی دیده می‌شد، این بخش به کندوی بزرگی می‌مانست و از انبوهی از کلبه‌های دودگرفته‌ی دهاتی‌ها - که بسیاری از آخورهایشان در دل کوه کنده شده بود - یکی دو کلیسا، و چند خانه‌ی بزرگ متروک تشکیل می‌یافت؛ اما چند سالی می‌شد که همگام با افزایش جمعیت، دامنه‌ی شهر به دره و دو سوی رودخانه کشیده شده بود و کوچی ما گذرگاه اصلی شهر به سوی جلگه و دره‌ی فوجینو به‌شمار می‌آمد، از این رو پررفت‌وآمد و پرسر و صدا بود. این کوچی، از آن جا که سنگفرش نبود و کف محکمی نداشت، با هر فصل سال دگرگون می‌شد، چون بستر رودخانه‌ای کج و کوله و ناهموار بود، به یک جاده‌ی پهن روستایی می‌مانست، گودال‌های بسیاری داشت که در زمستان پر از گل و برف، و در تابستان انباشته از خاک و غبار کورکننده می‌شد. خانه‌های دوسوی کوچی، که بیش تر دوطبقه بود، توان رویارویی با گل و لای و غبار و سر و صدا را نداشت، برعکس، از آن جا که بسیاری پیشه‌وران در این خانه‌ها می‌نشستند،

خود آن‌ها هم در افزودن به غبار و سر و صدای کوچی نقشه‌های فعالانه به عهده داشتند.

هر بامداد، همزمان با نخستین نشانه‌های سپیده، کوچی ما گذرگاه گله‌های بز و گوسفند، خر و قاطر، چرخ‌ها و ارابه‌های بزرگ و کوچک و کشتگرانی می‌شد که برای کار روزانه به جلگه می‌رفتند؛ و هر غروب، تا دیرگاه، راه رفته را برمی‌گشتند و این بار نشانه‌های خستگی بر تن انسان‌ها و چارپایان دیده می‌شد. در ساعت‌های میانی روز، جلوی خانه‌ها انباشته از پیشه‌وران دروگر، کفشدوز، آهنگر، مسگر، بشکه‌ساز، رنگرز و اسباب‌ها و ابزارهایشان می‌شد و کاروان درازی از گاری‌های کوچکی که «خاک سرخ» می‌کشیدند از وسط کوچی می‌گذشت. «خاک سرخ» را به شیوه‌ی قدیمی و بدوی از یک معدن تنگ و کهنه‌ی بوکسیت در کوهی در آن نزدیکی استخراج می‌کردند و به ایستگاه راه‌آهن می‌بردند، و در محل هیچ‌کس از مقصد نهایی آن خبر نداشت. در فصل بارندگی اغلب اتفاق می‌افتاد که چرخ یکی از ارابه‌ها در گودالی پر از گل و لای فرومی‌رفت، کاروان «خاک سرخ» چندین ساعت از حرکت باز می‌ایستاد و فریادها و دشنام‌های ارابه‌رانان در کوچی می‌پیچید.

* * *

چند سالی بعد، روزی پدرم برای نخستین بار پذیرفت که مرا با خودش به مزرعه‌مان در جلگه‌ی فوچینو ببرد، و این برای من رویداد بس مهمی بود. ناگهان حس کردم که برای خودم مردی شده‌ام. هنوز سپیده‌نزد به بلند شدم. اما پدرم پیش از آن گاو میش‌ها را آماده کرده و ارابه را جلوی در خانه ایستانده بود. همچنین، تعجب کردم از این‌که به همان زودی صدای رکاب و ماسوره‌ی

دستگاه بافندگی به گوش می‌رسید. یعنی مادرم کارش را شروع کرده بود؟ هنگامی که شیر قهوه‌ام را می‌خوردم، مادرم آمد و کنارم نشست و چند سفارشی به من کرد. به خاطر دارم یکی از سفارش‌هایش این بود که در مزرعه زیر آفتاب ننشینم. گفت: «تقریباً همه‌ی کسانی که برای اولین بار به مزرعه می‌روند دچار آفتاب‌زدگی می‌شوند.» بعد تا دم ارابه همراهم آمد. هر آن‌چه در پیرامونم می‌دیدم و می‌شنیدم به نگرانی‌ام دامن می‌زد. در روشنای گنگ پگاهی پیکره‌ی عظیم گاو میش‌ها، سادگی و زمختی اشیایی که بار ارابه شده بود - خیش، کیسه‌ی علف، چلیک‌های آب و شراب، سبد خوراکی - و آوای ناگهانی، غیرمنتظره هر چند همیشگی خروس، همه و همه به نظرم نشانه‌هایی از سختی زندگی‌ای بود که به آن پامی گذاشتم. باید به آن زودی راه می‌افتادیم، زیرا تا مزرعه‌مان هشت کیلومتری راه بود و چه برای خودمان و چه برای گاو میش‌ها بهتر آن بود که پیش از طلوع آفتاب به مزرعه برسیم.

شتاب ارابه‌ای که گاو میش آن را می‌کشید کمابیش به اندازه‌ی شتاب راه‌رفتن آدم است. اما کندی ارابه‌مان با حال پسرکی چون من، که برای نخستین بار به دنیای بزرگ‌ترها پامی گذاشتم، سازگاری داشت. کشتگرانی را تماشا می‌کردم که پشت سر یا پیشاپیش ما، همگام با خیل چارپایان و ارابه‌ها روان بودند، رفتار آنان را تقلید می‌کردم و می‌کوشیدم بر هیجان خودم غلبه کنم. تعجب می‌کردم از این‌که حتی آن‌هایی که یکدیگر را خوب می‌شناختند و با هم دوست بودند، تنها با تکان دادن سر به همدیگر سلام می‌گفتند. زمان کار و کوشش بود، نه هنگام تعارف و خوشامدگویی. همچنین، بدم نمی‌آمد از این‌که پدرم سرگرم افکار خودش بود و با من

حرفی نمی زد، و بدین گونه نشان می داد که او هم دیگر مرا بچه نمی داند. نگاهی به پشت سر انداختم، و از دیدن منظره‌ی شهرمان از آن نقطه‌ی دور شگفت زده شدم. همه‌ی شهر با دره‌اش، یکپارچه، رودرو می‌ماند و «بیرون از من» به چشم می‌آمد. هرگز به آن صورت ندیده بودم. به نظرم شهری ناشناس می‌رسید: انبوهی از خانه‌های به هم پیوسته در درون شیاری از کوهی خشک و برهنه...

همچنان که در جلگه پیش می‌رفتیم، خیل کشاورزان، ارابه‌ها، استرها و خرها به چپ و راست پراکنده می‌شد تا این که تنها ما روی جاده ماندیم. آن‌گاه بود که پدرم ناگهان متوجه شد که با خود توتون نیاورده است. از واکنش فهمیدم که مسئله باید مهم باشد. چگونه می‌شد روز به آن گرمی را بدون توتون گذرانند؟ حتی فقیرترین آدم‌ها هم بی‌سیگار به مزرعه نمی‌رفتند.

خورشید بیرون زده بود و تا آن حد پیش رفته بودیم که برگشتنمان امکان نداشت. آن چه به شدت ناراحت می‌کرد این بود که پدرم بیایمی گفت: «هرگز برایم پیش نیامده بود که همچو چیزی را فراموش کنم، هرگز، هرگز.» یعنی تقصیر من بود؟ غصه‌ام گرفت. آن روز فراموش نشدنی ناگهان خراب شد. به مزرعه رسیدیم، پدرم گاوها را از ارابه باز کرد و به خیش بست، بی‌آن که کلمه‌ای بگوید و حتی نگاهی به من بیندازد. در جاده‌ی دراز خاک‌آلود، که در هر سوی آن ردیفی از سپیدار کشیده شده بود، هیچ‌کس دیده نمی‌شد. در کشتزارهای همسایه‌مان نیز هیچ‌کس نبود. امیدی نبود که آشنایی پیدا شود و بخشی از سیگارها یا توتون خودش را به پدرم بدهد. گاواهن آماده شده بود، پدرم پیش از آن که آن راه بیندازد

صدایم کرد و گفت: «این پول را بگیر. هرکس که رد شد این پول را به او بده و ازش یک سیگار برگ یا کمی توتون بخواه.»

آفتاب بالا آمده بود و بعید می‌نمود که هنوز کسی از جاده بگذرد. پدرم کتش را درآورد، دسته‌ی خیش را بالا برد و با نهیبی گاوها را به راه انداخت. رفتم و با حالتی غصه‌دار لب‌کانالی که مزرعه را از جاده جدا می‌کرد نشستم. پدرم را می‌دیدم که روی دسته‌ی خیش خم شده بود و پشت سر گاوها آهسته‌آهسته پیش می‌رفت، برمی‌گشت، دوباره می‌رفت و پشت سرش شیاری راست و خاکستری بر زمین پوشیده از کاهبن آفتاب سوخته به جا می‌ماند. آفتاب کم‌کم می‌سوزاند، اما پدرم همچنان در سکوت و با آهنگی آهسته و موزون شخم می‌زد. گرداگرد کشتزار دیواری از سپیدارهای غول‌آسا کشیده شده بود که دم باد نمی‌توانست تکانش دهد؛ آب کانال گل‌آلود بود، به نظر ساکن می‌رسید. با آن که در سایه نشسته بودم به زحمت نفس می‌کشیدم. حالت گنگی به سراغم آمد: انگار خوابم گرفته بود و دلم آشوب می‌شد؛ فکر کردم شاید بهتر بود در خانه می‌ماندم. اما نزدیک ظهر صدای پدرم مرا از آن حالت رخوت بیرون آورد. از ته جاده مردی سوار بر خری کوچک آهسته به سوی ما می‌آمد. به نظرم چنین رسید که مرد و مرکبش سوار بر ابری از گرد و خاک غلیظ بودند که سم‌های حیوان به هوا بلند می‌کرد. به سوی مرد دویدم، پول را به طرف او گرفتم، بی‌هیچ مقدمه‌ای آن چه را که می‌خواستم مطرح کردم و پدرم را که در نیمه‌ی راه از حرکت بازایستاده بود نشان دادم. مرد خرسوار دهاتی بسیار فقیری بود؛ لباس ژنده‌ی کثیفی به تن داشت که تنش جابه‌جای و رای پارگی‌های آن دیده می‌شد. چارق‌هایش را با نخ‌ی به پا بسته بود.

در جوابم گفت: «یک سیگار برگ درسته ندارم. فقط یک نصفه دارم.»
همچنان که کنار خر راه می‌رفتم گفتم: «باشد. این پول را بگیرد و همان نصفه‌ای را که دارد بدهید. خواهش می‌کنم.»
گفت: «به چه حسابی باید تمام روز را بی‌سیگار بمانم؟ مگر خون پدرت از خون من رنگین تر است؟»

گفتم: «نه، رنگین تر نیست. اما با این وضعی که پیش آمده، ممکن است تا فردا اخم کند و یک کلمه هم حرف نزند.»

مرد گفت: «نمی‌زند که نزند. مگر فکر می‌کند کی هست؟»
پابه پای خر می‌رفتم و کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم. چگونه می‌شد آن نصف سیگار برگ را از او گرفت؟ با التماس نگاهش می‌کردم اما او با حالتی به من خیره شده بود که نمی‌دانستم از همدردی است یا از تمسخر. نخستین بارم بود که مردی آن‌گونه لاغر و خاک‌آلود و استخوانی را از نزدیک می‌دیدم.

گفتم: «غذای خیلی خوبی آورده‌ایم. اگر بخواهید قسمت خودم را به شما می‌دهم. یک چلیک شراب خنک هم داریم که مال تاجکستان خودمان است. بایستید. بیایید نگاه کنید.»

اما او گوشش بدهکار نبود. حتی به نظر می‌رسید که آن وضع مایه‌ی سرگرمی اوست. کم مانده بود گریه‌ام بگیرد.

گفتم: «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.»

ناگهان سیگار برگ نصفه را به طرفم گرفت و گفت: «بیا، مال تو.»

«پول را نمی‌گیرید؟ چرا؟»

«یک نصفه سیگار را یا نباید به کسی داد، یا باید همین طوری داد.»

بیش از آن پافشاری نکردم، چون عجله داشتم که هرچه زودتر خودی به پدرم نشان بدهم.

پس از آن‌که جزئیات آن گفت‌وگوی موفقیت‌آمیز را برای پدرم بازگو کردم، گفتم: «عجیب است... کاش دست‌کم اسمش را می‌پرسیدی.»

* * *

چند سالی گذشت. روزی نزدیک غروب در درگاه خانه‌مان نشسته بودم و کتاب قصه‌ای روی زانو داشتم که ناگهان چشمم به همان مردی افتاد که سیگار برگ نصفه را به من داده بود، دستبند به دست داشت و دو ژاندارم همراهش بودند. بی‌درنگ او را شناختم و دلم یکباره فروریخت. به دو به جست‌وجوی پدرم رفتم تا خبرش کنم. در خانه نبود. به سراغ مادر بزرگ رفتم و سپس خودم را به میدانگاهی رساندم. آن‌جا هم کسی او را ندیده بود. سرانجام در آخور پیدایش کردم که داشت به گاو‌میش‌ها آب می‌داد. بی‌شک ظاهر پریشانی داشتم، چون با دیدن من درجا پرسید که آیا در خانواده اتفاق بدی افتاده است؟ در جوابش گفتم بله و ماجرا را برایش تعریف کردم.

فردای آن روز یکشنبه بود. همان‌گونه که قرار گذاشته بودیم، هنگام خروج از کلیسا پدرم را دیدم که منتظر بود تا مرا پیش باز پرس ببرد.

به من گفت: «قضیه را خودت برایش تعریف کن. هرچه باشد آن مرد را تو می‌شناسی، نه من.»

باز پرس، لبخند به لب، به داستانی که با شور بسیار برایش تعریف می‌کردم گوش داد و سرانجام در جوابم گفت: «چون چیزی دزدیده دستگیرش کرده‌اند.»